

ز زندان خلق را آزاد کردم
دهان ازدها را بردردم
ز آبی من جهانی برتنیدم
ببستم نقش‌ها بر آب کان را
ز شادی نقش خود جان می دراند
ز چاهی یوسفان را برکشیدم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
زهی باغی که من ترتیب کردم
جهان داند که تا من شاه اویم
جهان داند که بیرون از جهانم
چه استادان که من شهمات کردم
بسای شیران که غریدند بر ما
خمش کن آنک او از صلب عشق است
ولیک آن را که طوفان بلا برد
مگر از قعر طوفانش برآرم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ
با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۰۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

همانطور که ملاحظه می کنید مولانا امروز از یک نیروی آزاد کننده خلق و تمام موجودات صحبت می کند. برای اینکه ببینیم این چه نیرویی است، سطر آخر این غزل این نیرو را توضیح می دهد.

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ زبان از تیغ او فولاد کردم

یعنی شمس تبریزی این خورشید جان من در درونم بالا آمد و درخشید و تابید و من از تابش او توانستم زبانم را تبدیل به فولاد بکنم. تیغ زدن اینجا منظور درخشیدن آفتاب زندگیست. از اب زندگی، دانشی در من زنده شده است که با آن می توانم این طور محکم صحبت کنم بنابراین این زبان و گویایی من مثل شمشیر تیز است و می بُرد. در قدیم وقتی می خواستند شمشیری تیزتر شود آنرا آب می دادند تا به شمشیر فولادین تبدیل شود. مولانا می گوید: من دارم روی لبه تیغ شمشیری که از بالا آمدن خورشید درونم بوجود آمده راه می روم. راه رفتن روی این لبه تیز شمشیر یعنی وجود موهومی من هر لحظه بوسیله این شمشیر بریده می شود و من هیچ وجود توهمی بوجود نمی آورم و ندارم.

این نیرو که ما را از زندان توهم ذهن خود آزاد می کند و یا اینکه دهان اژدهای درون را می درد همین حالا در حال کار کردن است. برای اینکه این نیرو را حس کنیم می توانیم از تبدیل به یک نقطه شدن در سر خود شروع کنیم و در تمام بدنمان پخش بشویم و این نیرو را که در ما در حال دمیده شدن است عمیقا حس کنیم و به او تبدیل شویم. این نیرویی است که امروز راجع به آن صحبت می کنیم و این نیرو همان گنج حضور است.

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

مولانا از زبان زندگی می گوید: تمام موجودات را از زندان ذهن آزاد کردم.

موهبتی به همه انسانها دادم که بتوانند از زندانی که خودشان برای خودشان ساخته اند آزاد شوند. بنابراین فقط روان عاشقان است که شاد است. پس در زندان ذهن شادی وجود ندارد.

دهان اژدها را بردردیم طریق عشق را آباد کردم

اژدها (من ذهنی) از دهانش آتش می آید و می تواند همه چیز را بسوزاند. زمانی که ما در زندان ذهن هستیم آتش این اژدها زندگی ما را می سوزاند و فقط بوسیله عشق است که می شود دنیا را آباد کرد. اما برای اینکه حسی از زندگی، عشق و اژدها پیدا کنیم اجازه دهید کمی از بیرون به درون برویم. هر چیزی که شما در اطرافش انتظارات جامد ساخته باشید زندان شماست. مثلاً کسی ممکن است با دانش خود هم هویت باشد پس یک تصویر ذهنی با خودش حمل می کند که می داند و استاد است. اگر کسی چنین تصویری از خودش داشته باشد در زندان دانش خودش است. همین تصورات ذهنی انتظارات جامدی را در این شخص بوجود می آورد که این انتظارات باعث انتظارات فرعی دیگری هم می شود. مثلاً انتظار دارد دیگران او را دانا بخوانند و بگویند که شما می دانید و به او توجه کنند.

این شخص انتظار دارد که چنین حرفهایی رابشنود و اگر این تأیید را از دیگران نگیرد می رنجد پس این تصویر ذهنی زندان او شده است. هر جا می رود این زندان را با خود حمل می کند. اینکه مردم به این شخص بگویند که تو استاد هستی برای این شخص خیلی مهم است و در این میان اگر کسی دیگر هم بگوید من هم استاد هستم، بسیار ناراحت می شود و با او دشمن می شود. این شخص چیزهایی را که می داند به دیگران نمی آموزد چون فکر می کند اگر دیگران

هم بیاموزند رقیب او می شوند. پس می بینید که تصویر ذهنی ساختن از چیزی و زندگی کردن درون این تصویر ذهنی انتظارات جامدی را در خود شخص و انتظار از دیگران را ایجاد می کند. برای همین در زندان دانش خود گرفتار میشود. مثال دیگر، خانمی که با زیبایی خود هم هویت باشد و دایم بخواهد خود را زیباتر کند زندان او می شود. **زیبا بودن یا زیبا کردن خود مشکلی ندارد بلکه** هم هویت شدن با این زیبایی است که مشکل بوجود می آورد. این خانم وقتی به یک مهمانی می رود دایم می خواهد بداند که دیگران چطور از زیبایی او تعریف می کنند اگر دیگران از او تعریف نکنند دلخور می شود و می رنجد.

این شخص راه و رسمهایی هم بوجود می آورد که دیگران بر اساس آن راه و رسمها باید از او تعریف کنند. بتدریج تأیید دیگران او را ارضا نمی کند و بدنبال روشهای جدیدتری برای ارضای خود از تأیید دیگران انجام می دهد. اگر دقت کنید در تمام این موارد چیزهایی که ما در آنها خوب هستیم زندان ما می شوند. مثالهایی همانند کسی که دانشمد باشد، پیانوی زیبایی بنوازد، زیبا باشد یا هیکل خوبی داشته باشد زندان او می شود. هر چیزی که ما از آن در ذهن خود تصویری ایجاد می کنیم و از آن خوشی می گیریم زندان ما می شود و ما را نابود خواهد کرد. هر چیزی که در آن شاگرد اول هستیم زندان ما می شود چون ما از همان نقطه آسیب پذیر می شویم و آن چیز نقطه ضعف ما خواهد شد.

بنابراین ما باید از چنین تصویرهایی بیرون بیاییم و بگوییم من چنین تصویری را دیگر با خود حمل نمی کنم و بتدریج آن چیزی که در آن خوب هستید شروع به زایل شدن می کند مثلاً زیبایی بعد از سن بیشتر کم می شود یا دانشند بتدریج سوادش کهنه می شود. بهترین جراح قلب دنیا روزی می رسد که پیر می شود و دستهایش می لرزد و نمی تواند دیگر جراحی کند اگر با این چیزها هم هویت

باشند این ناحیه ها ناحیه نابودی این افراد خواهند بود. چون دیگر نمی توانند آن تأییدات قبلی را بگیرند پس فکر می کنند دیگر زندگی برایشان بی معنا می شود و دردها به سراغ آنها می آیند. مثال دیگر هنرپیشه های هالیوود تا زمانی که جوان هستند همه از آنها امضا می گیرند روزی می رسد که دیگر کسی به آنها هجوم نمی آورد که از آنها امضا بگیرد و آن روز برایشان روز نابودی است. همانطور که بسیار می شنویم که فلان هنرپیشه خودکشی کرده است یا درآگ مصرف کرده و جان خود را از دست داده است. پس با هر چیزی که هم هویت شویم و در اطرافش انتظارات جامد ایجاد کنیم زندان ما خواهد شد. پس شما در خودتان نگاه کنید که شما از چه چیزهایی در زندگیتان انتظارات جامد دارید؟ نگاه کردن به این انتظارات جامد راهنمایی هست به سمت چیزهایی که با آنها هم هویت هستیم و ما را از زندان ذهن آزاد می کند.

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

زندان ما دو بُعد دارد یکی چیزهایی که ما در بیرون از خودمان با آنها هم هویت می شویم که با تابش نور شمس یعنی نور زندگی می توانیم آنها را ذوب کنیم و دیگری زندان دردهایی که از قبل داریم. وقتی شما می رنجید و تسلیم نمی شوید و شروع به ستیزه کردن می کنید با اینکار درد ایجاد می کند و درد در ما از بین نمی رود و به دردهای قبلی ما انباشته می شود و این درد در ما به زندگیش ادامه می دهد و گهگاه در ما بیدار می شود و می خواهد از ما تغذیه کند. به قول سعدی:

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

بنابراین تغییر مکان از کشوری به کشور دیگر یا تغییر انسانهای بیرونی چیزی

را برای ما تغییر نمی دهد. تغییر باید در درون ما صورت گیرد و مسئولیت آنرا به عهده بگیریم.

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

مولانا از زبان زندگی می گوید که من به انسان موهبتی دادم که بتواند خودش را از زندان ذهن آزاد کند. این بخشش به ما هدیه شده است و روان عاشقان (کسانی که از زندان ذهن بیرون آمدند) را شاد کردم.

دهان اژدها را بردردم طریق عشق را آباد کردم

عاشقان کسانی هستند که عشق در آنها کار می کند و زندگی آنها به چیزهای بیرونی بستگی ندارد. سکون و سکوتی که صحبت کردیم با آن خورشید درونمان می توانیم حس کنیم. یک نیرو وجود دارد که همه چیز را بوجود می آورد که در سکون و سکوت این لحظه، بصورت زندگی اظهار نشده و به فرم در نیامده در خودمان حس کنیم. این حالت عشق و وحدت است. وقتی این نیرو را حس کردیم و تبدیل به او شدیم می توانیم در دیگر موجودات هم همان یک زندگی را حس کنیم بنابراین ابتدا باید این نیرو را در خودمان حس کنیم. ملاقات خدا با خداست که می گوید **من نقش خودم را میعاد کردم. من نقش تو را محل ملاقات خودم با خودم کردم این معنای عشق است.** عشق یعنی حس زندگی که در اعماق وجود شما می تپد و همینطور حس این زندگی در اعماق وجود دیگر انسانها و موجودات. مولانا در این غزل به ما می گوید:

بیستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

هر تصویر ذهنی و هر چیزی که فکر می کنید شما آن چیز هستید نقشی بر روی آب است یعنی در هر لحظه در حال تغییر است.

ز شادی نقش خود جان می دراند که من نقش خودش میعاد کردم

با حس این نیرو شما از شادی در پوست خود نمی گنجید برای اینکه وجود شما محل ملاقات با خداست یعنی ملاقات زندگی با زندگی.

بخش دوم ۲۴۴۱

روان عاشقان را شاد کردم

ز زندان خلق را آزاد کردم

طریق عشق را آباد کردم

دهان اژدها را بردردم

پس آنگه آب را پر باد کردم

ز آبی من جهانی برتنیدم

نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

ببستم نقش‌ها بر آب کان را

که من نقش خودش میعاد کردم

ز شادی نقش خود جان می دراند

پس مولانا از زبان زندگی می گوید: انسانها را از زندان من ذهنی آزاد کردم و روان عاشقان را شادی بخشیدم. دهان اژدهای ذهن را دریدم. اینجا اژدها منظور من ذهنی ماست وقتی ما در زندان من ذهنی هستیم یعنی در زندان انتظارات جامد خودمان و دردی که از قبل ایجاد کرده ایم هستیم و بر اساس آن یک موجود توهمی بوجود می آوریم که این موجود توهمی جای زندگی زنده را برای ما می گیرد و ما به اشتباه فکر می کنیم که این موجود توهمی هستیم. این موجود ظاهر را زنده که از سایه ساخته شده همان اژدهاست.

همانطور که می دانید در شاهنامه در داستان جمشید، آخر کار جمشید با بزرگان نشسته و می گوید این همه آبادانی و نعمت را من به شما داده ام و من بوجود آورده ام. بنابراین دایم من، من می کند. بزرگان وقتی این حرفهای جمشید را می شنوند سرشان را پایین می اندازند چون متوجه می شوند که آن نیروی خلاق و فر ایزدی از جمشید منفصل شده و جمشید به منیت افتاده است و در همین زمان ضحاک متولد می شود. ضحاک جوانی است که به صلاح دید ابلیس پدرش را که انسان پاکدامن و پرهیزگاری است و سمبل این نیروی خلاق، آزاد کننده، آفریننده و زندگی بخش است به چاه می اندازد.

ضحاک صبح زود چاهی برای پدرش می کند و پدرش که باید از آنجا عبور می کرد به چاه می افتد و می میرد. این مثل ماست که روح زندگی را به ته چاه فکر انداخته ایم. فکرهای گذشته و موهوم. اینها نشانگر این نیستند که ما نباید فکر کنیم فقط نباید با فکرهایمان هم هویت شویم. بنابراین پس از اینکه ضحاک پدرش را می کشد و به پادشاهی می رسد دوباره ابلیس در نقش یک آشپز ظاهر می شود و غذاهای خوشمزه ای از گوشت حیوانات می پزد و به ضحاک می دهد و ضحاک از غذای آشپز خوشش می آید و به آشپز می گوید: چیزی از من بخواه و آشپز می گوید: من آرزو دارم دو تا کتف تو را بوسه زنم. ضحاک هم این اجازه را به آشپز می دهد و روی شانه های ضحاک دو مار سیاه در می آید و شروع می کنند به اذیت کردن ضحاک.

ضحاک هم هر چند بار که مارها را می کشت باز آن مارها باز می گشتند و زنده می شدند. این مارها نشانه گیر افتادن انسان در جهان توهمی، دویی است. یعنی اینکه در جهان سود و ضرر، تولد و مرگ ما بدنبال هویتهایی همانند شادی و آرامش می گردیم که چنین چیزی امکان ندارد.

ابلیس دوباره در لباس پزشک ظاهر می شود و می گوید دواى تو برای خلاص شدن از این مارها مغز دو جوان است و ضحاک مغز دو جوان را برای مارها می آورد و مارها آرام می گیرند ولی باز هم این حس کمبود ضحاک را رها نمی کند. همانند ما که در ذهن هستیم و همیشه احساس کمبود می کنیم و این کمبود را با هیچ چیزی نمی توانیم جبران کنیم. ضحاک هم نمی تواند این کمبود را جبران کند برای همین بزرگان را جمع می کند تا استشهاد بگیرد که من سلطان عادلی هستم. در حین استشهاد گرفتن از مردم، کاوه آهنگر وارد می شود و خواستار آزادی پسرش می شود. بالاخره پس از کلی گفتگو ضحاک پسر او را آزاد می کند و می گوید: استشهاد را امضا کن که من سلطان عادلی هستم.

کاوه آهنگر به ضحاک توهین می کند و استشهاد نامه را پاره می کند و بیرون می آید و ضحاک نمی تواند چیزی به او بگوید. ضحاک می دانست که این استشهاد هم دیگر آن حس کمبود را از بین نمی برد. مثل ما که می دانیم کسانی که میلیونها دلار دارند و به مقامات بالای دنیایی رسیده اند اما باز هم احساس کمبود را در خود دارند و می دانند که این تأییدها دیگر کار نمی کنند.

برای همین می گفتم خانمی که با زیبایی خود هم هویت شده است وقتی وارد مجلسی می شود در ابتدا تأییدها کار می کند اما به مرور زمان تأیید دیگران هم او را راضی نمی کند همانند جیبی که سوراخ است و هر چه در آن بگذاری بیرون می افتد و جیب، پُر نمی شود. در آخر داستان جمشید در شاهنامه بالاخره فریدون بنیاد ضحاک را از بین می برد. که فردوسی می گوید:

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز انبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی

یعنی فکر نکنید فریدون از آسمان آمده بود و از مشک و انبر درست شده بود بلکه خوبی، نیک و ذات خوب را از داد و دهش بدست آورده بود. داد و دهش فقط از عشق می آید اگر هر کدام از ما داد و دهش کنیم می توانیم بنیاد ضحاک (من ذهنی) را از جا بر کنیم.

دهان ازدها را بردردیم طریق عشق را آباد کردم

مولانا می گوید کاری کردم که که دهان ازدها (من ذهنی) دریده شد. آن نیرو این چیزها را از زبان مولانا به ما می گوید. و می گوید این ازدها نمی تواند آتش غم، خشم و ترس را به وجود شما بریزد اگر تسلیم زندگی شوید.

ز آبی من جهانی برتنیدم پس آنگه آب را پر باد کردم

من این جهان را از آب یعنی از بی فرمی یا زندگی بوجود آوردم و درون این بی فرمی را پر از خلأ کردم. همانطور که می دانید تمام کهکشانها و کاینات در داخل خلأ است که ما آنرا فضا می نامیم. اگر خلأ یا این فضا وجود نداشت ما و همه این اجرام آسمانی و کرات هم وجود نداشتند. این فضا نه تنها این خلأ بیرون ما را فرا گرفته بلکه درون ما را هم فرا گرفته است. درون ما پر از خلأ است این جامد بودن جسم ما یک توهم است.

فاصله بین هسته اتم و اولین الکترون همانند این است که در مرکز یک زمین فوتبال، توپ فوتبال بگذارید که هسته است و اولین الکترون در پیرامون آن هسته یک دایره ای به اندازه یک زمین فوتبال بزنید است. یعنی به این اندازه خلأ وجود دارد. اصلاً داخل خود هسته خلأ هست.

۹۹/۹۹۹۹۹ درصد بدن انسان خلأ هست و یک ذره باقی مانده از بدن انسان هم بصورت موج است. بنابراین جامد بودن ظاهری جسم ما یک توهم است.

بنابراین مولانا از زبان زندگی می گوید که از اب جهانی را آفریدم و داخل آنرا پر از خلأ کردم. نه تنها خلأ را ما در برون می بینیم در درون خود نیز این خلأ را حس کنیم. اگر یک لحظه ما از ذهن خود جدا شویم و بی ذهن شویم این فضای به عمق بی نهایت را می توانیم درونمان حس کنیم. بارها مولانا به این فضای بیکران درون که به اسم آسمان از آن نام می برد به اشاره کرده است. در جایی هم می فرماید:

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

بنابراین در حضور و آرامش این لحظه وقتی شما از هم هویت شدن با فکرها و فرم درست کردن رها می شوید این فضای به عمق بی نهایت را درون خود حس می کنید و فکرهایتان هم از آن فضا بوجود می آید. هر چه درون فکر خود فرو بروید عمیق تر می شوید اما نباید با فکر به ذهن فرو بروید بلکه باید در آزادی فکر، این حس را پیدا کنید.

توضیح دیگری که بسیار گویاست برای کسانی که این برنامه را بطور جدی دنبال می کنند می دهم. این فضایی که در بالای سر خود می بینیم و همه جا را فراگرفته بسیار عجیب است. مثلاً اگر شما سوار وسیله نقلیه ای شوید و در جهت فضا، پرواز کنید فکر می کنید چه موقعی به ته این فضا می رسید؟ اگر عمر جاودانه هم داشته باشید جوابش هیچ وقت است چون هر چه پیش بروید روبروی شما فضا ایجاد می شود. آیا فضا خلق می شود تا شما را در خود جای دهد؟ خیر. فقط چیزهایی که هستند خلق می شوند. هر زمان چیزی بوجود می آید فضا هم در اطراف آن چیز وجود دارد. برای همین است که می گویند فضا همانند

بدن خداست اما معادل این فضا در بیرون است که هر چه برویم انتها ندارد و اطراف ماده و چیزها را می گیرد درون ما هم ان فضا وجود دارد و ما آن را حس خواهیم کرد فقط اگر از ذهن بیرون بیاییم.

ز آبی من جهانی برتنیدم پس آنگه آب را پر باد کردم

ببستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

من این نقشها را روی آب بستم. یعنی هر نقشی که می بینید از جمله فکرها، رنجشها، خشمها و یا هر صفت من ذهنی دیگری را من روی آب گذاشتم. شما استخری را در نظر بگیرید که باران روی آن می بارد و نقشها روی آن بوجود می آیند، حباب روی آن بوجود می آید و بلافاصله از بین می رود فقط این نقشها در اثر برخورد قطرات باران بوجود می آیند و از بین می روند. وجود ما و هر چیزی که در این جهان می بینید و نقش هستند روی آب زندگیست و پایداری ندارند. می گوید فکر نکنی که من این چیزها را روی عاج و شمشاد که چوب سختی هستند کنده ام. یعنی هر چیزی که در این جهان می بینید تغییر می کند و هیچ چیزی ثابت نیست.

اولاً هر چیزی می تواند تغییر کند ثانیاً باورهای شما هر چیزی که باشند نمی توانند ثابت، دگم و جامد باشند نمی تواند روی عاج و شمشاد نوشته شده باشند. ثالثاً این جهان گذراست، جهان سود و ضرر است. امروز ۱۰۰۰۰ دلار سود می کنید و فردا ۲۰۰۰۰ دلار ضرر می کنید. امروز یکی متولد می شود و یکی می میرد. پس شما نباید انتظار دوام و ثابت بودن از جهان گذرا داشته باشید.

ببستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

ز شادی نقش خود جان می دراند که من نقش خودش میعاد کردم

از شادی، نقش در پوست خودش نمی‌گنجد. نقش و جسم انسان از شادی جان می‌ترکاند برای اینکه من نقش انسان را وعده‌گاه ملاقات خودم کردم بنابراین شادی لحظه به لحظه در وجود تو ترکانده می‌شود. بنابراین این نقش، وعده‌گاه خدا با خداست و مایی وجود ندارد. هرچه هست آن نیروست و تویی وجود ندارد. اگر تو وجود داشته باشد همان ازدهاست و باید دهانش دریده شود.

ز چاهی یوسفان را برکشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم

این شادی جان می‌ترکاند و ورای نقش صعود می‌کند. یعقوب را آرزومند دیدم که می‌خواهد یوسف را از چاه بیرون بیاورد من یوسفش را بیرون کشیدم. ما انسانهایی هستیم که یوسف (خداییت) خود را به چاه عمیق من ذهنی و فکرهایمان انداخته ایم. این امکان وجود دارد که یوسف از چاه بیرون بیاید و به یعقوب برسد به شرط آنکه یعقوب آرزومند دیدن یوسف باشد. بشرط اینکه شما بخواهید که این اتفاق بیفتد.

پس این نیرویی که ما از زندگی می‌گیریم، در گذشته و آینده سرمایه‌گذاری می‌کنیم و آنرا از بین می‌بریم. ما نیروی زندگی در این لحظه را می‌گیریم و به گذشته می‌رویم و بر اساس گذشته هویتی می‌سازیم و چون این هویت همیشه ناخوشنود است دایم به آینده نگاه می‌کند که زمان روانی نام دارد. زمان روانی یعنی بوجود آوردن یک موجود توهمی در گذشته یعنی نیاز روانی ما. این نیاز یک نیاز روانی است و نیازی حقیقی نیست بلکه مصنوعی است. احتیاج به نان، مسکن و خوراک نیازهای حقیقی هستند. نیاز روانی به گذشته برای هویت گرفتن و نیاز به آینده برای رسیدن به زندگی و به نتیجه رسیدن برای اینکه تبدیل به آدم حسابی بشویم است.

من ذهنی به این ترتیب بوجود می آید که شما اگر بر اساس گذشته هویت درست کرده اید باید متوجه شده باشید که نقشی که ساخته اید را می توانید رهاش کنید تا بیافتد. همانند بار سنگینی که بروی دوش شماست و اگر بیاندازید می توانید از این بار سنگین رها شوید. مثلا اگر شما فرزندی دارید که ۲۰ ساله یا ۳۰ ساله هست و ازدواج کرده یا در حال امتحان کنکور است و رنج می برد شما با رنجهای او عجین شده اید یعنی شما با فرزند خودتان هم هویت شده اید. شما نیازی نیست با رنجهای او عجین شوید بلکه کافیت به او عشق دهید هر کسی باید زندگی را تجربه کند و بیاموزد شما با رنج هر کسی هم هویت می شوید و حس می کنید این عشق نیست بلکه هم هویت شدن با انسانهای دیگر است.

ز چاهی یوسفان را برکشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم

چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم

من که نیروی زندگی هستم در بیرون بصورت خسرو در آمدم و زلف شیرین را گرفتم اگر فرهاد را از بین بردم ولی از او عشق جاودانه گرفتم. یعنی وقتی شما جسمها، نقشها و هویت بدلی را رها می کنید که برود تبدیل به نیروی زنده حضور می شوید و یکدفعه می بینید که خسرو شما، زلف شیرین را می گیرد و شما به فرهاد تبدیل می شوید. فرهاد سبیل عشق بی توقع و عشق بی اجر و مزد است بنابراین وقتی عشق در شما کار می کند فرهاد بوجود می آید در نتیجه در بیرون خسرو شما زلف شیرین را می گیرد. همانطور که در بیت بعدی می

گوید: زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

اگر این نیروی عشق خدایی در شما کار کند چه باغی را شما می توانید ترتیب کنید. بوسیله این عشق می توانید این شادی را در وجود خود حس کنید و هم

می توانید دنیا را با این عشق آبادان کنید. در ادامه مولانا از زبان زندگی سخن می گوید که به به عجب شهری من ساختم البته ما هنوز از آن نیرو آگاه نیستیم و فکر می کنیم با درد، رنج و عذاب برای خودمان و دیگران می توانیم جهان را آبادان کنیم ما هنوز متوجه غزل مولانا نیستیم. مولانا از زبان زندگی می گوید که من این ارمغان و این بخشش را به شما داده ام.

زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم بدادم داد ملک و داد کردم

جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم

جهان منظور جهان اظهار شده فرم که من و شما می شناسیم می داند که شاه او من (زندگی زنده) هستم. جهان مادی می داند که من بیرون از جهان مادی و فرم هستم با اینکه آن را نیز من آفریده ام. من چیزی ورای همه اینها هستم. این بصورت در آمدن و تصویر سازیها فقط برای این است که متوجه شوید که من (خدا) وجود دارم. بنابراین همانطور که اگر فضا بود و ستارگان نبودند ما نمی توانستیم فضا را متوجه شویم و اگر صدا نبود سکوت را متوجه نمی شدیم پس بدون جهان اظهار شده یا همان جهان صورت ما عدم یا بی فرمی که همان خداست را هم نمی فهمیدیم. ما صورت را دیدیم که متوجه بی فرمی یا بی صورت بودن شدیم.

پس خدا فرم را آفریده است که ما بتوانیم بفهمیم خدایی وجود دارد. **منظور نهایی جهان فراتر رفتن از این جهان مادی است.** صعود کردن از دویی، نقشها، چیزهایی که خودمان را با آنها مشغول کرده ایم، سود و ضرر، بد و خوب کردن، مرگ و زندگی و ستیزه کردن است پس کار ما فراتر رفتن از اینهاست.

برای اینکه اینها همه فقط برای این بوده که ما بفهمیم آن نیرو وجود دارد. حالا که فهمیدیم که این نیرو وجود دارد ما می توانیم از چیزهای دنیایی صعود کنیم و تبدیل به آن نیرو بشویم.

جهان داند که بیرون از جهانم تصور بهر استشهاد کردم

چه استادان که من شهمات کردم چه شاگردان که من استاد کردم

هنوز این نیرو صحبت می کند که چه کسانی که خود را استاد می دانستند و من آنها را شهمات کردم. استادان کسانی هستند که جواب را دارند و با دانش خودشان هم هویت شدند و می گویند من می دانم. انشالله که ما ادعای استادی نکنیم که با آن شهمات خواهیم شد و در بروی ما بسته می شود. از طرف دیگر کسانی که همیشه شاگرد بوده اند و من آنها را استاد کردم و هیچوقت این تصویر ذهنی را در خود بوجود نیاوردند که استاد هستند.

بسا شیران که غریدند بر ما چو روبه عاجز و منقاد کردم

خیلی از شیرها بسوی ما غرش کردند. یعنی انسانی که هم هویت با دانش خود شده و فکر کرده جواب را در آستین دارد و خودش را به خودش و دیگران تحمیل کرده و از این نیروی خلاق بریده شده و بر اساس من ذهنی خود شروع به غریدن به هستی کرده، من این اشخاص را مثل روباه عاجز و مطیع بی قید و شرط کردم. آنهایی که هم هویت با دانش و قدرت خود شدند و می خواستند بهشت را به زمین تحمیل کنند ولی جهنم را تحمیل کردند چون در ذهن بودند و خودشان هم عاجز و مطیع بی قید و شرط زمان شدند.

خمش کن آنک او از صلب عشق است بسستش اینک من ارشاد کردم

خاموش باش و دیگر چیزی نگو برای اینکه کسی که از هسته عشق متولد شده باشد این ارشاد عشق، او را بس است.

ولیک آن را که طوفان بلا برد فروشد گر چه من فریاد کردم

اگر کسی به عشق بی محلی کرد و اجازه نداد عشق در او کار کند در طوفان بلا می افتد (طوفانی که در افکارمان بوجود می آوریم). گرچه هر لحظه به انسان می گویم از خواب توهم و فکرها بیدار شو اما بیدار نمی شود و بیشتر به خواب فکرها فرو می رود. خدا هر لحظه به انسان می گوید که از خواب رفتن به گذشته و آینده، خواب غصه ها بیدار شو و هویت خود را از این نیاز روانی بیرون بکش و از این اجبار و این خواب که یک نیاز روانی است بیدار شو اما نمی شود.

مگر از قعر طوفانش برآرم چنانک نیست را ایجاد کردم

این آدمها اینطوری که گفتم بیدار نشدند و به حرفم گوش نمی کنند پس مگر غم و درد آنها را که بسیار زیاد کنم، این من توهمی آنها بترکد و از آنها دوباره نیست را ایجاد کنم.

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ زبان از تیغ او پولاد کردم

شمس تبریزی و نیروی خلاق در من بالا آمد و درخشید و از این درخشش او بود که زبان را همچو پولاد کردم. در اول برنامه این بیت کامل توضیح داده شد.

